

شهيد عبدالعلی پاسالار



ازبائری علی
سازمانه جامع سرداران و دوازدهمین استان بوشهر

عوض پایدار	نام پدر
۱۳۳۸/۰۶/۱۰	تاریخ تولد
بوشهر - دشتستان	محل تولد
۱۳۷۰/۰۱/۱۰	تاریخ شهادت
بیمارستان	محل شهادت
رزمنده	مسئولیت
پاسدار	نوع عضویت
پاسدار	شغل
دیپلم	تحصیلات
مزارعی	مدفن

زندگینامه

زندگینامه شهید

سخن از شمعی نورانی است که روشنی بخش جمع دوستان بود، آن مخلص بی ریایی، که هیچ گاه از دین برای تظاهر و عوام فریبی استفاده نکرد.

از نخستین کسانی بود که عطر دل انگیز انقلاب اسلامی را در این جمع پراکند و مردم را به شرکت در راهپیمایی تشویق کرد:

ای مرغ سحر چو این شب تار

بگذاشت ز سر سیاه کاری

بگشود گره ز زلف زرقار

محبوبه ی نیلگون عماري

یاد آر ز شمع مرده یاد آر

چون گشت ز نو زمانه آباد

ای کودک دوره ی طلایی

زان کس که ز نوک تیغ جلاد

مخوّد به جرم حق ستایی

تسنیم وصال خورده یاد آر

جانباز پاسدار شهید عبدالعلی پاسالار فرزند عوض در شهریور ماه سال سی و هشت در روستای دشتگور در خانواده ای متدین و معتقد به مکتب ناب محمدی «ص» پای به عرصه ی عالم خاکی گذاشت

شهید در یادداشتهای خود می نویسد: «تا سن پنج سالگی در دشتگور بودم چون منزل عمویم در کوه بود برای دیدار با خانواده ی عمو راهی آنجا شدم و در کنار او مدت یک سال به چوپانی پرداختم □»

خانواده ی وی هنگامی که پدر دوران سربازی خود را می گذرانند به وحدتیه مهاجرت کردند و چون در فقر و تنگ دستی به سر می بردند پدر هم به کار کشاورزی و کشت گندم و جو پرداخت تا بتواند مخارج زندگی را تأمین کند. این دوران بنا به گفته ی خود شهید سخت ترین و پر مشقت ترین روزهای زندگی وی به شمار می رفت.

تیز هوشی و استعداد خدادادی وی زبانزد خاص و عام بود. چون خانواده در فقر و تنگ دستی به سر می بردند نتوانستند وی را در مدرسه ثبت نام کنند. «عبدالعلی» سنین هشت سالگی را پشت سر می گذاشت سختی زندگی

را چشیده بود و با همه ی مشقتی که بر زندگی اش مستولی شده بود، در چهارده روز قرآن را یاد می گیرد . خواندن و نوشتن فارسی را فرا می گیرد . حتی با زبان انگلیسی حروف و کلماتی را می نویسد و می خواند . خود در یادداشتهاش می نویسد : « بعد از پنج سال که به وحدتیه برگشتیم کمی انگلیسی بلد بودم من در این دوران اسم تمام بچه ها را با حروف انگلیسی می نوشتم . آنها تعجب می کردند به همین دلیل در بین دوستان مشهور شدم » □

شهید پاسالار تحصیلات خود را در هنرستان کشاورزی شهرستان فسا ادامه می دهد و دامنه ی فعالیت های ایشان نیز فراگیرتر می شود و در کنار تحصیل دانش با برادران کمیته ی انقلاب اسلامی همکاری می کند و پس از فارغ التحصیلی از هنرستان ، جهت حراست از دستاوردهای انقلاب به عضویت سپاه پاسداران فسا در می آید .

همزمان تصمیم می گیرد در همان شهر با یکی از زنان سلحشور با بینش اسلامی خانم « فاطمه بردبار » که به حق از دبیران پر کار و زحمت کش شاغل در آموزش و پرورش فسا هستند ازدواج کند .

از خصوصیات برجسته و بارز وی در زمینه های ورزشی ، فرهنگی ، دینی و □ به نکاتی اشاره می کنیم :

عبدالعلی ، از بهترین دروازبانان تاریخ فوتبال وحدتیه هستند . تاکنون هیچ دروازبانی به شهامت ، جسارت و مهارت ایشان در این شهر یافت نشده است . در مهار ضربات پنالتی مهارت زیادی داشت و کسی نمی توانست به آسانی او را مغلوب خود سازد . خاطراتی که دوستان ورزشکار هم دوره اش از وی نقل می کنند شنیدنی و در عین حال اعجاب انگیز است . به پاس مقام ورزشی او ، استادیوم وحدتیه را به نام وی نامگذاری کردند .

وی پیام آور انقلاب به این شهر بودند . در فسا ، با برخی از انقلابیون بزرگ آشنا می شوند . کسانی از قبیل شهید جعفر شکر پور که از ستون های انقلاب در شهرستان فسا بودند . در جلسات سری و مخفیانه ی انقلابیون شرکت می کند و مأمور می شود که اطلاعیه ها ، نوارها و پیام های امام خمینی را از تهران و قم به فسا بیاورد .

او عاشق کتاب و کتاب خوانی بود و از اولین کسانی بود که در شهر ، کتابخانه ی عمومی راه اندازی کرد . هم اینک بیش از هزارها جلد کتاب دارد که برای فرزنداناش به ارث رسیده است .

از آن شهید و الامقام ، پنج فرزند به یادگار مانده است . سه پسر به نام های محمد ، مهدی و محمد حسین و دو دختر به نام های مریم و مرضیه .

وصیت نامه

شهید پاسالار ، در تاریخ دهم اردیبهشت سال شصت و یک ؛ یعنی نه سال قبل از شهادتش هنگامی که در جبهه های جنگ علیه دشمن مزدور مشغول بود ، وصیت نامه ی خود را نوشت :

بسم رب الشهداء و الصدقین

« ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتاً بل احياء عند ربهم يرزقون . / قرآن مجید

مثل شهید ، مثل شمع است که خدمتش از نوع سوخته شدن و فانی شدن و پرتو افکندن است ، تا دیگران در این پرتو که به بهای فدایی او تمام شده بنشینند و آسایش یابند و کار خویش را انجام دهند .

آری شهدا شمع محفل بشریتند و محفل بشیریت را روشت کردند.

اگر این محفل تاریک می ماند هیچ دستگاهی نمی توانست کار خود را آغاز کند و یا ادامه دهد . « استاد شهید مطهری »

قال علی (ع) : انّ الجهادَ بابٌ من ابواب الجنّة فتحه الله بخاصه اولیاء « نهج البلاغه »

همانا جهاد دری از درهای بهشت است ، دری است که خداوند این در بهشتی را به روی همه کس نگشوده است .

رسول اکرم « ص » : الخیر کله فی السیف و تحت ظل السیف . « یعنی : خیر و برکت در شمشیر و زیر سایه شمشیر است »

از رسول اکرم « ص » سؤال شد : ما بال شهید . لا یقتن فی قبره ؟ چرا شهید در قبر ، مورد آزمایش واقع نمیشود ؟ « سؤال و قبر و برزخ » فرمود : کفی بالبارقه فوق رأسه فتنه .

امام حسین (ع) سرور شهیدان موقعی که می آید طرف کربلا اشعاری را می خواند که ترجمه ی آن چنین است .

« اگر چه دنیا زیباست و دوست داشتنی . دنیا آدم را به طرف خودش می کشد . اما خانه ی پاداش الهی ، خانه آخرت ، خیلی از دنیا زیباتر است . خیلی از دنیا ، بالاتر و عالی تر است . اگر مال دنیا را باید گذاشت و رفت ، پس چرا انسان آن را در راه خدا انفاق نکند . »

در مورد فلسفه جهاد و شهادت آیات و احادیث فراوان داریم که فعلاً جای بحث آن نیست ، فقط زنده نگه می داریم یاد شهدای کربلای ایران و حادثه ی انفجار در حزب جمهوری اسلامی و قدر دانی از شهیدان بزرگوارى چون شهید آیت الله بهشتی ، باهنر ، رجایی ، مدنی و دستغیب ، قدوسی و بهشتیهای دیگر ایران که فعلاً ما جیره خوار خون آنان و مدیون خون آنان هستیم .

دورود مجدد و تهنیت بر این گلگون گفنان ، سخنان خود را شروع می کنم ، البته خونی که شهید بهشتی و هفتاد و دو تن از یاران با وفای وی دارند ریشه تمام توطئه ها بخصوص توطئه منافقین ، بنی صدر و همپیمانانش را رسوا ساخت و باعث کشف کودتای نا فرجام با مرجعیت !! آقای شریعت مداری و رهبری قطب زاده شده است و باز هم هر توطئه ای باشد در نطفه خفه خواهد شد ، چون خون بهشتی و یارانش مثل خون امام حسین (ع) بود که توسط

حضرت زینب باعث افشای جنایات یزید شدند و وعاظ ما هم در افشای این جرایانات نقش اصلی را ایفا کردند .
بخصوص روحانیون مبارز و برادران سپاه پاسداران انقلاب اسلامی . باید بیشتر مردم را روشن کنند و ملت دلیر
ایران هم دیگر آماده شده و به قول رهبر انقلاب « اطلاعات سی و شش میلیونی » هستند .

امید است به خون های حسین (ع) و حسینیان (ع) ، علی اکبر و علی اکبرهای دوران ، حبیب بن مظاهر و حبیب
بن مظاهرها و افشاکری حضرت زینب و زینیان ما باعث شود که تمام این توطئه ها افشا شود و با توجه ای که امام
زمان حضرت حجه بن عسکری (عج) با این ملت دارند . بیشتر و بیشتر باعث رسوایی یزیدیان زمان گردد که به قول
امام « مبارزه ما با کفار و استکبار جهانی بیش از زمان صدر اسلام است . چون مبارزه آن ها با چند کشور محدود
بودند ولی امروز تمام قدرت های شیطانی است . » تقریباً مضمونی از سخنان امام بود که در دیدار کمیته های
فرهنگی و انتشاراتی سپاه مطرح کرده بودند . «

من چیزی را برای گفتن ندارم که با این ملت غیور و قهرمان بیان دارم و خودم را خیلی کوچکتز از آن می دانم ،
ملتی که همه ی سرمایه های معنوی و مادی خود را به جبهه می فرستند تا رزمندگان اسلام بتوانند بهتر بجنگند
شکست ندارد .

شکست در آن نیروی کفری است که مردم را به زور به جبهه می فرستد و اگر نیایند خانواده ی آنان در امان
نیستند . ملتی که شهادت را فوضی عظیم می داند و از پیر و جوان ، دختر و پسرش عاشق جبهه هستند پیروز است .
ملتی که فرزندان خود را موقع بدرقه به طرف جبهه با خوشحالی می فرستد و حتی یک ذره غم و اندهی هم در دل
او نیست پیروز است . .

ملتی که در تشییع پیکرهای جوانان خود خوشحال است و خوشحالی می کنند پیروز است . ملتی که روز به روز در
شهدای او افزوده می شود و او بیشتر به میدان می آید پیروز است . ملتی که رئیس جمهورش شهید شد ، نخست
وزیرش ، رئیس دیوان عالی کشورش ، نماینده مجلسش ، از کابینه اش ، از کارگرش ، بازاریش ، فرمانده ستاد
مشترک ارتشش ، سربازش ، فرمانده سپاه پاسدارانش ، حزب الهی اش در کنار هم شهید شده و می شوند و خم به
ابرو نمی آورد پیروز است .

ملتی که رئیس جمهورش دستش معلول ، ریاست مجلسش از دام توطئه نجات یافته پیروز است به خدا قسم من
موقعی که بهشتی در تلوزیون با آن کلام رسایش ، صحبت می کرد افتخار می کردم و باز هم افتخار می کنم که
فردی مجتهد به جای وی انتخاب شده و حاضر نیست کوچکتزین چیزی بر خلاف اسلام اجرا شود .

از چه کسانی بگویم که برای ما ناشناخته بودند از آیت ا¹ مشکینی ، از موسوی تبریزی ، از کابینه ی موسوی
بگویم از نمایندگان مجلس از چه کسی بگویم ، ولی ما که در جبهه هستیم برای رئیس جمهورمان در دعای کمیل و
توسل دعا می کنیم برای هاشمی رفسنجانی دعا می کنیم ، برای کسانی که در خط اسلام هستند دعا می کنیم »
بخصوص برای رهبر انقلاب امام خمینی «

معمولاً امامان هر کدامشان به نحوی با مسائلی که برای مردم مطرح بوده ، برای فهماندن حقایق ، روشی را
انتخاب می کردند امام علی (ع) با سکوت بیست و پنج ساله اش ، امام حسن با صلحش ، امام حسین (ع) با جهاد و
شهادتش ، امام زین العابدین (ع) با
ما هم جز دعا
از دستمان چیزی بر نمی آید « که قبول درگاه الهی شود یا خیر ؟ »

به عنوان یک سرباز ساده در جبهه داریم از همه امکانات این بیت المال استفاده می کنیم وای ! اگر هدفمان جز ا¹
و فی سبیل ا¹ باشد . آن پیرزنی که دارایش دو تخم مرغ است و با آن جوانی که تازه می خواهد عروسی کند
یکمرتبه قلبش منقلب می شود و از حمله دامادی به طرف حمله آخرتی ، حوریان بهشتی فرار می کنند و مخارج

عروسی خود را جز دو انگشتر نامزدی نمی باشد به جبهه می فرستند ما چه جوابی داریم که با این ملت بدهیم ، وای ! اگر ما در کارمان و هدفمان اخلاص نداشته باشیم و برای اسم و رسم آمده باشیم که خداوند ما را دچار عذابی بزرگ خواهد ساخت . ملتی که بعد از هر نماز و در بین نماز برای ما دعا می کند ، مگر عاشق سر و گردن ماست ؟ ! □

پس خداوندا ، ما را آنچنان کن که تو می خواهی نه آنچنان که خودمان می خواهیم ، خدایا یک لحظه ما را به خودمان وامگذار . خدایا تا ما را نیامرزیده ای از این دنیا مبر .

پدر ، مادر ، همسر . شما چگونه حاضر می شوید که چندین تن از گل های باغ ایران پر پر شده و شما همچنان نظاره گر این شهیدان باشید « می دانم حاضر می شوید به جبهه بروم » پدر مگر قرآن مجید نگفته است موقع حمله کفار به ایادی مسلمین باید با تمام تجهیزات با آن مواجه شد ؟ مگر این دنیا برای چه کسی مانده است ؟

دنیا چون دام فریبنده ایست که همه را مجذوب خود میسازد ، مگر گروه مؤمنان را آن هم مؤنی که به معنی واقعی کلمه است ، کسی مؤمن است که تسلیم بی قید و شرط خداوند تبارک و تعالی باشد و کششی جهاد می کند که مؤمن باشد و کسی هجرت می کند که اسیر ظلم کفار باشد و یا بخواهد گروهی را از دست کفار نجات دهد ، قرآن مجید در مورد هجرت ، جهاد و شهادت آیات متعددی دارد که فعلاً جای بحث آن نیست و فقط آیه کریمه ای که در اول این مقاله آورده ام مقام شهید را می رساند که چگونه نزد خدا ، پیامبران ، ائمه ، شهدا ، صلحا ، معصومین ، همسفره می شود و با هم دیدار و ملاقات دارند .

ممکن است بعضی از مردم بگویند که دوست داریم حرم شش گوشه ی امام حسین را در بغل گیریم ، ولی من می گویم که دوست دارم امام حسین (ع) را ملاقات کنم و به عرض کنم که ای حسین (ع) عزیز ما اگر در عاشورای شما حضور نداشتیم ولی در عاشورای سرزمین های ایران با دولت بعث عراق و به « هل من ناصر اینصرنی » فرزندت روح الله پاسخ و لبیک گفته ایم .

اگر در آن روز به فرزندان و برادران و خواهران تو بی حرمتی شد ، به پیران ، جوانان ، زنان و کودکان ما هم بی حرمتی شد . اگر در صحرای گرم گر بلا خیمه هی تو را مورد هجوم و تجاوز قرار دادند ، در کربلای خوزستان هم چنین عملی تکرار شد « ولی با تجهیزات مدرن تری » ولی بدانید که این بار چنان سیلی ای به پسر زیاد « صدام » خواهیم زد که از جایش بلند نشود و آمریکا را چنان رسوا سازیم که ، کارتر ، ریگان و مزدوران آنها در منطقه دیگر جرأت مواجهه با اسلام را نداشته باشند .

آری ، اگر خون حسین (ع) و حسینیان نبود ایسن محفل تاریک می ماند و هیچ دستگاهی قادر به ادامه کار و یا هیچ بشری نمی توانست فعالیت خود را ادامه دهد و لباس ذلت و خواری بر کسانی که به آن ها تجاوز شده است سزاوار بود . ولی شما بدانید که خون ما از خون حسین (ع) رنگین تر نبوده است . از خون علی اکبر □ رنگین تر نبوده است .

این درخت اسلام از هایل تا خمینی بت شکن با خون آبیاری شده و باید این خون دادن ها جهت تنومند ماندن آن ادامه پیدا کند اگر ما حاضر نشویم برای اسلام جنگ و جهاد کنیم پس توقع از که می رود ؟ مگر ما شیعه ی علی (ع) نیستیم که خودش را در محراب عبادت وقف اسلام کرد تا اسلام را با خونش بیمه کرده باشد .

مگر این انقلاب معلولین و مستضعفین نیست ؟ مگر خداوند در قرآن مجید اشاره نکرده است که همین ضعیف نگه داشته شده ها را وارث بر حق زمین گرداند ؟

به قول رهبر انقلاب یک فرد بالای شهری هم در جبهه دیده نمی شود ، همه اش کسانی هستند که در حکومت

ننگین پهلوی روی آن ها حساب باز نمی کردند و هیچ مسئولیتی به آنها داده نمی شد و این نبود مگر به خاطر اعتقادی که اینها به اسلام داشتند .

آری هر چه می خواهم دنباله ی سخن را ادامه ندهم وجدان و خرد من اجازه نمی دهد که در واپسین لحظات عمر چیزی نگویم من در حالی دارم این خطوط را می نویسم که قرار است حمله خود را به دشمن متجاوز شروع کنیم و به فرماندهی حضرت مهدی (عج) چنان ضربه ای به آنها وارد خواهیم ساخت که دیگر هیچ ابر شیطانکی قصد تجاوز به کشور مظلوم و مسلمانی را ننماید.

اینها بر اثر تحلیل های مادی خود انقلاب ما را تجزیه و تحلیل می نمایند و نمی دانند که قدرت اسلام و خداوند بالاتر از هر گونه تحلیل آبکی این غریبان و شرقیان از خدا بی خبر است .

شما حساب کنید از اول انقلاب تا کنون چقدر سرمایه گذاری کرده اند که این انقلاب را شکست دهند ولی هر کدام بنحوی غافلگیرانه ، آبروی نداشته آنها را برد . از کودتای طیس بگیرید و بیا جلو □ آنها حساب همه چیز را کرده بودند جز امدادهای غیبی این انقلاب را ، و اصلاً برای آنها مفهومی ندارد نیروهای غیبی . چون خداوند قدرت فهمیدن و درک کردن را از آنها گرفته است ، باز هم بگذارید بیایند و تجربه کنند .

اما سخنی با تو پدرم تو میدانی که من فرزند لاقل بدی برای شما نبوده ام و هر موقع چه از لحاظ مادی و معنوی از تو میخواستم که یاریم نمائی ، نمودی ولی من روسیاه ، نتوانستم کاری برای تو انجام بدهم ، امید است که مرا ببخشد .

و اما ای مادرم : اگر سعادت شهادت داشتم و مرگ سرخ را برگزیدم برای من گریه نکن ، میدانم که تو مادر هستی و دوست داشتی که فرزندت بیشتر در کنارت باشد ولی ضرورت انقلاب ایجاب میکرد که بین من و شما از لحاظ مسافت فاصله ای باشد که خود هم میدانی که چرا چنین کاری انجام داده ام .

مادر موقعی که قبل از انقلاب می خواستم بروم قم و تهران جهت آوردن نوار ، کتاب ، عکس و □ بیشتر اوقات بدون اجازه شما بود ، درست بیاد دارم که قبل از پیروزی انقلاب یکبار با یک روحانی که مدتی در منزلمان بود قصد قم ، تهران رفتن داشتیم تو را علاوه بر اینکه ناراحت کردم درب حیاط بزمین انداختمت . این صحنه را هیچگاه از یاد نخواهم برد ، من از خدا خواسته ام که مرا بخاطر این کار خلاف ببخشد .

ولی خواهش می کنم که در شهادت من اگر قطعه ای از جسم ناقابل را آوردند گریه و زاری نکنید . و مرا نزد برادر شهیدم سید حسین مزارعی که مدتی با هم بودیم و او کوچکتر از من است دفن نمائید ، تا شاید بوسیله این نوجوان معصوم از معصیتها و گناهانم کاسته شود .

باز هم تکرار می کنم ای مادر اگر دوست داری که روح من شاد شود و آرام گیرد ، برای من گریه و خدای ناخواسته توهین به کسی نفر متئید . میدانم که قلب تو پاک است پس برایم دعا کنید .

و شما ای برادران و خواهران من علاوه بر اینکه در عزایم گریه نمی کنید ، برادرم « خداکرم » یا « غلامرضا » و خواهرم « لیلا » روی آنها کار شود که من آینده درخشانی را در انتظار آنها می بینم بخصوص برادرم خداکرم و غلامرضا را حتماً دروس عربی را به طور کامل یاد بگیرند و خداکرم را به حوزه علمیه قم بفرستید .

و تو ای همسر من ، همانطور که خودت صلاح می بینی . طبق قوانین شرع مقدس اسلام ضمن در کردن خمس اموال ، و از حقوق ماهیانه من حتماً صد تومان در یک ماه را بحزب جمهوری اسلامی که در خط اسلام حرکت می کنند کمک کنید .

و شما ای مسلمانان ایران ، پشتیبان ولایت فقیه باشید و یک لحظه امام امت را تنها نگذارید همچنین روحانیت مبارز را تنها نگذارید که این انقلاب مدیون این روحانیون است و از پشتیبانی با ارگانهای انقلاب در دولت مکتبی برادر موسوی تا زمانی که در خط امام هستند غافل نباشید . و برای ظهور حضرت مهدی « عج » و طول عمر امام امت خمینی بت شکن دعا کنید .

درود بر روان شهدای از صدر اسلام تا کنون بخصوص شهدای هفتاد و دو تن تیر در حزب جمهوری اسلامی خصوصاً شهید مظلوم آیت الله بهشتی .

بامید پیروزی و فتح های مجدد امت اسلامی بر کفر جهانی به سر کردگی آمریکای جنایتکار و شوروی متجاوز به بلوک اسلامی و غیر اسلامی .

سرباز کوچک اسلام عبدالعلی پاسالار ۱۰/۶/۶۱

خاطرات

روزی از روستای دشتگور به شهر وحدتیه بر می‌گردد تا از حال پدر و مادر جویا شود. منزل پدر کنار دبستان طالقانی « کاووسی سابق » قرار داشت. کنار کلاس‌ها پرده می‌زند کودکان هم سن و سال خود را می‌بیند که مشغول تحصیل هستند. محو تماشای آنان می‌گردد و در دنیایی تخیلات کودکانه خود فرو می‌رود مدیر مدرسه آقای « راستی » ایشان را صدا می‌زند و می‌پرسد « پسر مدرسه را دوست داری ؟ » وی سری به نشانه ی آری تکان می‌دهد :

سپس می‌پرسد : « آیا دوست داری درس بخوانی ؟ » شهید در پاسخ می‌گوید : « آقا من هم می‌توانم بخوانم هم می‌توانم بنویسم » آقای « راستی » با تعجب می‌پرسد « تو که مدرسه نرفته ای چگونه خواندن و نوشتن را یاد گرفته ای ؟ باید ادعای خودت را ثابت کنی . » « من روی برگه ای که روی میز آقای راستی گذاشته بود جمع و ضرب و تفریق انجام دادم . پس از آن به من گفتند نامه بنویس □

شهید پس از آن که نامه را می‌نویسد مدیر مدرسه از دست خط و محتوای نامه خیلی تعجب می‌کند و او را در کلاس سوم ثبت نام می‌کند . همان سال شاگرد اول کلاس می‌شود پایان دوران ابتدایی را به همین عنوان می‌گذراند و بارها مورد تشویق و تمجید قرار می‌گیرد .

سال اول راهنمایی را در مدرسه راهنمایی فرخی برازجان با موفقیت طی می‌کند . پایان سال با خبر می‌شود که در وحدتیه قرار است مدرسه راهنمایی بسازند . خیلی خوشحال می‌شود همراه با برادرش « محمد علی » وارد مدرسه خیام وحدتیه می‌شود . بنا به گفته ی خودش : « در سر و سامان گرفتن این مدرسه نقش فعال داشتند » و فعالیت های سیاسی و مذهبی خود را از همین مدرسه آغاز می‌کند : « فعالیت های سیاسی من در آن زمان به مطالعه ی کتب سیاسی که آزاد هم نبود . اختصاص داشت . »

« یاد دارم که کتابهای که بیشتر مورد مطالعه من بود کتابهای استاد مکارم شیرازی و چند کتابی از صمد بهرنگی از جمله ماهی سیاه کوچولو ، اولدوز دوختند و کلاغ ها و روش تربیتی ایران که کتاب اخیر زیاد مورد علاقه ی من قرار گرفت و از آن کتاب ها چیزهای زیادی یاد گرفتم و در روشن کردن من نقش مهمی داشتند . »

در چنان جو موجودی که حکم فرما بود ، عبدالعلی و مطالعات جانبی بسیاری که داشت توانست به همراه چندتن از هم کلاسیها ، نشریه ی دیواری تهیه کند که در آن به نقاط ضعف روستا و نارسائیهای مدرسه به طور مفصل پرداخته بود . مدیر مدرسه از این همه ذوق و استعداد خوشی می‌آید و او را جهت اردوی تابستانی « رامسر » انتخاب و تاریخ حرکت را به او اعلام می‌کند : « روز ششم شهریور ماه سال پنجاه و چهار » باید از برازجان همراه با دیگر دانش آموزان انتخابی به مقصد رامسر حرکت می‌کردند . «

□ اما ببینید من با چه وضعی می‌خواستم بروم رامسر . اول اینکه بیشتر از بیست تومان موجودی نداشتم که این مبلغ را از پدر گرفتم کنار فلکه ی شهرداری برازجان همراه با چند تن از دوستان منتظر ماشین بودیم ، دیدم آن ها با قیافه های شیک و آراسته‌ای آمده‌اند ، یکی حرف از اردوهای قبل می‌زند که پارسال صد تومان آورده بود و توانسته بود فلان چیز را بخرد و □

تازه فهمیدم که ضعیف ترین آن ها هستم با دلهره و ناراحتی برگشتم پیش یکی از دوستانم و مبلغ یکصدتومان قرض گرفتم . چون با خودم فکر کردم حالا اگر چیزی هم نخواهم بخرم شاید خداهی ناخواسته در تهران یا شهر دیگر جا ماندم آن وقت چه کار کنم و با چه پولی برگردم ؟! □ «

بالاخره روانه رامسر می گردند و این سفر او را با پیامدهایی آشنا می سازد که با فرهنگ و منش متعالی وی مغایرت تام دارد: « چشم شما روز بد نبیند؛ اردوگاه تربیتی رامسر، یکه خوردم، دختران و پسران با وضع نامطلوبی بودند به نحوی که نمی شد تحمل کرد » پس از چند روز برنامه های اردو اعلام می شود و از دانش آموزان خواسته می شود تا در یکی یا دو تا از برنامه ها ثبت نام و فعالیت کنند.

شهید که از درد دلها و غم های مردم ستم دیده برخوردار بود و محرومیت را لمس کرده بود تصمیم می گیرد وارد گروه روزنامه نگاری شود: « دومین جلسه کلوپ روزنامه نگاری با سرپرستی « سیامک پورزند که در آن سال ها همراه با همسرش « مهران انگیز کار » در روزنامه ی « کیهان » مقاله می نوشتند شروع شد و از بچه های حاضر خواستند انشایی انتخابی بنویسند که جلسات بعد انشاهای برگزیده را اعلام می کنند. من هم که در انتظار چنین فرصتی بودم چهارده صفحه کاغذ امتحانی نوشتم و به « پورزند » دادم در چهارمین نشست کلوپ که با مراسم خاصی برگزار می شد باید به صدای « فروغ فرخزاد » شاعر معاصر که از طریق نوار کاست پخش می شد تعظیم می کردیم و می نشستیم و بعد با تشویق حضار و سخنان آقای پورزند که انشایی خوبی نوشته و در آینده نویسنده بزرگی می شود و از این قبیل حرف ها پشت تریبون رفتم. از من سؤال شد آیا خودت تنهایی نوشته ای گفتم بلی سپس خودش چند سطر از انشای مرا که حقیقت های آن روزگاران بود خواند و گفت: « در فرصت بعد مابقی را خواهیم خواند » و از من خواست که بنشینم »

بچه ها از اینکه فردی در این سن و سال همه چیز را به باد انتقاد می گیرد و نمی ترسد، آنان را وادار می کند که همراه با آقای □. که در آن زمان سرپرست هنرستان صفتیب بود جلوی فعالیت او را بگیرند.

ایشان نیز نزد عبدالعلی می آید و می گوید شما دیگر حق نوشتن ندارید و از این تاریخ نمی توانید در قسمت روزنامه نگاری شرکت کنید.

« چرا چون من نوشته بودم در مدرسه ای درس می خواندم که از سقف آن در زمستان آب باران می چکد و در تابستان بر اثر گرمای شدید بدون امکانات خنک کننده نمی توان درس خواند □ »

اما به آنها که ناراحت می شوند گفتم: « با سخنان شاهنشاه که می گوید □: ایران به دروازه ی تمدن نزدیک شده □ جور در نمی آید » او را به کلاس روزنامه نگاری راه نمی دهند و می گویند باید کلاس دیگری انتخاب کند، او هم کلاس اسلحه شناسی و باز و بسته کردن تفنگ « ام یک » را فرا می گیرد، در این بین به کتاب خوانی و مطالعه می پردازد تا وقتی وقتش را پر کند.

روز آخر اردو خبر دادند که « هویدا » نخست وزیر وقت به اردوگاه آمده. خبر در کوتاه ترین وقت ممکن در بین بچه ها پیچیده شد. سالن آمفی تئاتر پر بود از دانش آموزان پسر و دختر در کنار یکدیگر با وضعیتی بسیار افتضاح.

سرپرست اردو هم خیر مقدم گفت و برنامه ای جهت نظم حاضران برگزار کرد.

دختران و پسران که در کنار هم نشسته اند با یک اشاره خم بشوند به طرف راست و با یک اشاره خم بشوند به طرف چپ □ و از این مسخره بازیها بعد از آن هم گروه موزیک دختران، برنامه خود را اجرا کردند. هویدا با اظهار نوکری به درگاه شاهنشاه و خاندان کثیف و منحوس سلطنت از همه خواست که این اردوها به نحوی برگزار شود که رابطه بین دختران و پسران بیش از این نزدیک شود و هیچ گونه اظهار حقارت و شرمی نسبت به هم ننمایند و از این گونه صحبت ها □،

آری اینها بودند سرپرست و نخست وزیر کشور □. می خواستند با فرستادن بهترین فرزندان این مملکت و بهترین و

هوشیار ترین دانش آموز آگاه به این گروه اردوها ، مغزشان را تهی و فکرشان را مسموم کنند □

خانم بردبار در مورد چگونگی آشنایی با ایشان می گوید : « هر دو در حزب جمهوری بودیم و در نهادها و ارگان هایی چون سپاه ، کمیته امداد ، بنیاد شهید و □ فعالیت و بازرسی داشتیم . کار اصلی ما در سپاه بود . یک روزی جعفر شکر پور . که بعد ها در جبهه شهید شد به من گفتند : « آقای پاسالار زاده قصد ازدواج دارند ، اگر اجازه می دهید خدمت می رسند من که ایشان را به خوبی می شناختم از نجابت و تدین . استعداد و بینش باز او آگاه بودم ولی با این همه ازدواج را مشروط به نظر خانواده ام گذاشتم و پدر و مادرم پس از دو ماه جواب مثبت دادند □ »

سال ۵۹ اطلاع دادند که آقای « فلسفی » در دبیرستان آیه اله بهشتی « ذوالقدر سابق » فسا ، سخنرانی دارند . شهید پاسالار نیز در اینگونه برنامه ها شرکت فعال داشتند . مراسم سخنرانی عصر برگزار می شود . آقای فلسفی در مورد انقلاب و امام (ره) سخنانی ایراد و از دشمنان اصلی آن □ منافقین □ انتقاد می کنند و مردم را به مبارزه با این گروه فاسد دعوت می کند .

همان شب منافقین با مردم درگیری ایجاد می کنند در این درگیری ، شهید در بین چهار نفر از منافقین محاصره می شود . ایشان به پشت بام می روند ، یکی از آنان او را دنبال می کند . عبدالعلی با دستان قوی خود او را بلند می کند با آنکه می تواند او را از پشت بام به پایین بیندازد ولی بنا به گفته ی همسرش که از زبان شهید شنیده ، یک لحظه خدا را در نظر می آورد و او را به زمین می گذارد و همین حین آن ناجوانمرد کوردل با چاقو ضربه ای سهمگین به شقیقه ی او می زند و او را بیهوش می نماید .

دوستانش تا صبح به دنبالش می گردند بالاخره او را در حالی که غرق خون بود پیدا و به بیمارستان منتقل می کنند تا پنج روز در بیهوشی به سر می برد . پس از بهبودی نسبی در سال ۶۱ به جبهه اعزام می گردد این در حالی بود که بارها در اثر همان ضربات دست راستش تشنج می گرفت . ولی با این همه پیام امام را بر هر چیز مقدم می شمرد . این بار در فکه ، همسرش از زبان شهید می گوید : « سال ۶۱ در جبهه ی فکه همراه با چندین تن از برادران پاسدار برای شناسایی تا خاک عراق پیش رفته بودیم ساعت حدوداً چهار صبح بود .

منطقه ای شن زار که تا بالای زانو در آن فرو می رفت . ناگهان خمپاره ای کنار ما منفجر شد . یکی از برادران ، شهید شد . من هم کناری افتادم . هیچی نفهمیدم ، چشمانم را که باز کردم دیدم سرم خیلی گرم شده و خون زیادی دور و برم بر زمین ریخته بود . دستگاه بی سیمی که پشت سرم بود ترکش خورده بود و کار نمی کرد . بچه ها پشت خط منتظر خبر ما بودند از آقا امام زمان (عج) کمک خواستیم . آقا ، اجابت کرد . یک لحظه بی سیم به کار افتاد به بچه ها خبر دادم که محل استقرار دشمن کجاست :

ساعت (دوازده) ۱۲ ظهر بود که رسیدند و مرا به بیمارستان صحرایی بردند هر چه گفتند باید برگردی عقب نمی توانی اینجا بمانی گوش نگرفتم دلم می خواست شهید شوم آنقدر حالم بد شد که بیهوش شدم به هوش که آمدم دیدم روی تخت بیمارستان فسا هستم « خانم بردباری می گوید « روزی بیست بار به او تشنج دست می داد ولی خم به ابرو نمی آورد و درد خود را نمایان نمی ساخت به بچه هایش که نگاه می کرد می خندید و دکتر و پرستارها از این همه روحیه در عجب بودند . »

خود شهید پاسالار تعریف می کرد : « چمدانی داشتم که پر از عکس و اطلاعاتی امام بود . مأموران شاه همه ی ماشین ها و اتوبوس ها را تفتیش کردند . هر کسی را قیافه ای به ظاهر اسلامی داشت پیاده می کردند و مورد بازجویی و بازرسی قرار می دادند . اگر عکس ها را نزد من می یافتند کمترین جرم من اعدام یا حبس ابد و تحمل انواع شکنجه ها بود . به پدر و مادرم اطلاع داده بودند که ساواک و ژاندارمری می خواهند بیایند و خانه ی شما را بازرسی کنند . آن ها تمام کتاب ها ، نوارها و جزوات انقلابی را جمع می کنند . برخی را می سوزانند و برخی را در خانه ی همسایگان یا محلی مناسب پنهان می کنند .

من در منزل حضور نداشتم . وقتی نزدیکی های ظهر به خانه برگشتم . دنبال کتاب ها گشتم ولی آن ها را پیدا نکردم . پدرم گفت : « دنبالشان نکردم ما آن ها را برداشتیم . خودت هم باید مخفی شوی »

وقتی این دلهره و اضطراب را در پدرم دیدم ، برای آن که به او روحیه بدهم ، ضبط صوت را آوردم و نواری انقلابی گذاشتم و تا آخر صدای آن را بلند کردم و فریاد زدم ، از هیچ کسی نمی ترسم و چند بار با صدای بلند ، شعار مرگ بر شاه را تکرار کردم . «

برادرش خداکرم می گوید : « او برای کتاب خانه اش نام « کتاب خانه ی غیر متعهدها » را برگزیده بود . بسیاری از مردم با خواندن کتاب های اسلامی و روشنفکرانه ی وی جذب انقلاب شدند . «

« خانم بردبار » بیان می دارد : « آن قدر به مطالعه ، علاقه داشت که وقتی می خواستند او را با همان وضعیت به بیمارستان ببرند می گفت : « چند کتاب بیاورید تا مطالعه کنم . « مسجد ابوالفضل کنار منزلمان بود . همیشه بچه های کوچه را جمع می کرد و آنان را به مسجد می برد . برایشان جلسه می گذاشت و هر یک را در کلاسی قرار می داد و مسایل سیاسی ، ایدئولوژی ، قرآن و ... به آنان می آموخت . می گفت با این کار ، نوجوانان جذب مسجد و مذهب می شوند . از صفت رذیله ای که خیلی بدش می آمد ، « غیبت کردن » بود . همیشه تذکر می داد که از آن دوری کنیم .

وی ، از آخرین لحظات معراج همسرش سخن می گوید : « پنج ترکش نزدیک نخاع در سر ایشان بود . به علاوه چاقوی منافقین نیز به سرش خورده بود . پزشکان می گفتند به زنده ماندنش امیدی نیست فقط با او بسازید و توکل به خدا داشته باشید .

در بیمارستان شهید مازندرانی شیراز مدت نه ماه بستری بود . حتی آب از ظرف نی و لوله به ایشان داده می شد . من و پدر و مادرش نزد او بودیم . وقتی در کنارش می ماندیم و برای روحیه ی او نماز می خواندم می دیدم از گوشه ی چشمانش قطرات درخشان اشک روی صورت نورانی و پر مهرش سرازیر می شود . می پرسیدم چرا گریه می کنی ؟ می گفت : « خوش به حال تو ، که می توانی ایستاده نماز بخوانی . «

روزهای آخر از حرف زدن هم عاجز بود . روی دیوار می نوشت مرا حلال کنید . نزدیک به ساعت چهار بعد از ظهر روز دهم فروردین ماه سال هفتاد بود . اقوام و خویشان برای ملاقاتش آمده بودند . دکتر گفت ، برای دادن روحیه ، کنارش باشید . چند دقیقه ای نگذشته بود که ، عبدالعلی به تشنج افتاد . دکتر را صدا کردیم . آمبولانس آوردند و سریع او را به بیمارستان سعدی بردیم در راه شهادتین را جاری کرد و به آرزوی خود رسید . «

خانم بردبار می گوید : « تولد همه ی بچه ها در کنار ما بود ولی در تولد دخترم مریم در جبهه بود . از آن جا که به تلاوت قرآن و دین اسلام علاقه ای شدید داشت در انتخاب نام فرزندانمان از قرآن کمک می گرفت . به همین دلیل هم بود که برای نام سه پسرمان سه اسم مستعار انتخاب کرد به محمد ، « ابوذر » می گفت و برای نام مهدی ، « عمار » انتخاب کرده بود و محمد حسین را « یاسر » صدا می زد .



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران